

سال ۵۸ تصمیم به عقد رسمی گرفتیم.  
مادرم مهر را بالا گرفته بود تا حداقل يك چیز از این ازدواج از دید  
آن‌ها غیر معمول، شبیه بقیه مردم شود!

اگرچه هیچ کدام موافق نبودیم، اسماعیل گفت: تا  
اینجا به اندازه کافی دل مادرت را شکسته‌ایم! برای من  
چه فرقی دارد؟! من چه زیاد، چه کمش را ندارم! راستی  
نکند يك بار مهریه‌ات را بخواهی و شرمنده‌ام کنی!  
من هم که نمی‌خواستم به مادرم بی‌احترامی شده باشد،  
مهریه پیشنهادی را قبول کردم، ولی همان جا قبل از  
اینکه وارد سند کنند، به اسماعیل بخشیدم.

